

عدد ابیات
۹۴۰

فارسی موزون

کتاب انیس العاشقین

بن
مصلح
بن مصطفی

صاحب مصطفی



۴۸۸۰

عدد خط
۱
انیس العاشقین

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Esat ef.	
No.	
Esk Kayıt No	3880

اینس العاشقین

اینس العاشقین

بسم الله الرحمن الرحيم
 حمد بی حد باد صاحب حمدا
 حمد حق را حمد دیگر بایدش
 نغمش را کس نتاقدش کرد
 حامد و شاکر خدا یا هم تو بی
 ای که از پیغمبری چند نقش
 از یکی نقشی شوی که دلربا
 که ز روی شاه بنمای جان
 که ز شیرین جذب پید کنی
 که ز روی لبی خوانی صدسون
 که بزنگ بوی از گل میکنی

کز زبان او آید
 نعمتی را زانکه نش
 زانکه شکرش محنت
 زانکه ما به پیغم خود باقی
 نقش آدم را تو بی هم رفتی
 وز دیگر شیدا شوی بس با وفا
 وان که دارا میکنی تو باقی مال
 عقل صد فرهاد را شیدا کنی
 افکنی صد قیس عاقل در جنون
 صد فغان از بلبل و بی دل کسی

که

که ز روی سیم وز رای کردگار
 این بی نیار کنی تو ز رزار
 وز جلال خویش ز روی صنم
 کافر از روی بنمای تو هم
 هر که دل برده شود اندر جهان
 هم تو بی دیدار و دلبر در جهان

مناجات و نیاز

ای تو حمد جمله از تو در ظهور
 ما همه چون گفت و تو عین بخور
 ما همه به پیغم ای تو ما همه
 جز تو باقی نیست ما فانی همه
 پس بجز آن عشق و معشوق نیست
 در دو عالم جز تو یک معبود نیست
 هر که عاشق شد ترا ای کردگار
 حبت است آن هست از غیر استعار
 از تو خواهم عشق تو پروردگار
 تا بعشق تو بگیرم صد هزار
 عشق میخواهم ز تو ای ذوالمنن
 در دو دنیا هم ز تو ای بیج من
 آنکه خواهد عشق تو از تو تو بی
 زانکه در عشق تو شکرست آن دوی
 پس جو خواهند تو بی ای بی نیاز
 خواستن از غیر تو باشد مجاز
 عشق ده ما را بحق انبیا
 عشق ده ما را بحق اولیا

عشق ده مارا بحق عاشقین • عشق مارا بحق صادقین
 عشق تو خواهم ز تو در دو جهان • عشق تو باشد مرا روح روان
 عشق تو کبریت احمد است • درد تو خود کیمیای کبریت
 روز و شب در پیش میکشیم نیاز • تا شوی مست خدای بی نیاز

نعت رسول صلی الله علیه و سلم تسلیماً

ای شفیع المذنبین ای نور حق • ای وجود تو غرض ز ایجاد خلق
 ای تو محمد و حج خداوند کریم • که خدا گفتت علی خلق عظیم
 بهم کلام الله معجز • مدح تو گوید همه ای پرهنر
 آن شب که حاج ای کان وفا • مهر و ماه و عرش را دادی ضیا
 که بودی نور رویت در دو کون • که شدی منفلور این اشکال و لون
 تا که باید نور از رویت مگر • مه فرو آمد که انشق القمر
 من چه رود ارم که گویم نعت تو • که اولیا عاجز شوند از مدح تو
 این قدر گفتیم که دانند که ام • از کمان کوی مداح تو ام

صد صلوات و صد سلام ای نور پاک • بر تو و بر آل و بر اصحاب پاک

نعت چهار یار با صفا رضوان الله علیهم

چار یار با صفا و با وفا • بو بکر عثمان عمر هم مرتضی
 آن یکی صدیق اکبر یار غار • و آن دگر فاروق و حماد نامدار
 معدن حلم و حیا آن دیگری • و آن چهارم منبع علم بنی
در مدح ظل الله عالم پناه • **خداست ملکه و ابد سلطنته**
 بعد محمد حق و نعت مصطفی • بعد نعت چار یار با صفا
 گفت خواهم مدح شاه کامران • ظل یزدان آن مراد مردمان
 که بیدی ظل او افراسیاب • می بلرزیدی زوی چون آفتاب
 که بیدی درد او کاو و کوی • می شدند می عاشق بر دوش وی
 که سکن در می شدی درد او • دست بر سینه شدی در امر او
 بهم ز خوف خدا و شاه عجم • آتش خورشید میسزید علم
 بادشاهی تو که اندر بر و بر • هست چون شاه عجم و صد نگر

شاه هفت اقلیمی تو ای ظل حق
 هم ز خوفت کبر و ترساوشمن
 بر و سفت شاه از اجداد خویش
 که بنای کعبه شد در دوراد
 زانکه تار و ز قیامت حاجیان
 کین بنای کعبه رب العباد
 در دو عالم با مراد خویش باد
 یا الهی در دو عالم شاه کن
 روز و شب در پیش کوید این دعا
 که شود این پادشاه بحر و بر
 زانکه عادل در دو عالم پادشاه است
 میکن ای درویش عثمان این نیاز
 قلب اعدا از نهیت گشته شوق
 ان یک آن گشسند گرشدبت شکن
 در فضیلت هم شاهان رفیق
 لطف بزدان باشد این انگیخ
 باز میگویند با هم ز ایران
 حق میسر کرد با سلطان مراد
 دین و دل هم گشورش معجز باد
 هم ز لطف خویش بخش عالم
 خواهد او از اولیا و از خدا
 عادل و درویش و صالح چون
 عدل و صف بفعل الله ثابت
 که ای خدایت بعد از خلق بساز
 داستان عشق که کان الله ولم یکن معشقی
 الان کماکان

عشق پیش ازین جهان کس نکان
 عشق بود اول خود سلطان و شاه
 لشکر و طبل و علم هم خویش بود
 دلبر و دلداد هم او بود بس
 نان و آب و سیم و زر هم خویش بود
 بلبل و قمری و طوطی بود خود
 ما حاصل فر خویش موجودی نبود
 حبت ذاتش مقتضی شد انجان
 عشق با صد ناز آمد در ظهور
 چتر بر افراشت با صد کز و فر
 هر که خواهد که سپاه من شود
 چونکه من باشم اینس و هم ندیم
 چونکه ما را چاکر و بند، شود
 خود منزه بود او از این وان
 بود او را بی عدد جیل و سپاه
 زانکه جز خود هیچ انبیاری نبود
 که بنید جز عشق دیگر هیچ کس
 هم انار و سب و آبی خویش بود
 سر و کل لاله و بنفشه بود خود
 اول و آخر هم او باشد که بود
 کز بطون آید بصرای جهان
 صد هزاران جیل و لشکر در حضور
 گفت که بود در جهان ما را نکر
 کو بیایا تا پارغا من شود
 او ندارد در دو عالم هیچ بیم
 از دو عالم حرو از آرد، شود

یکبار شرط مقبولش کنم
 ورنبار در شرط رسد شش کنم
 شرط اول آن بود که بی تفاق
 هر حضور و راحتش بدید طلاق
 روز و شب با درد باید سختن
 کار او هم سوختن بکراختن
 اشک بار و دلفکار و روی زرد
 آه و افغانش چو بیلین هرورد
 همچو مرد غرق باشد خور و خواب
 این جهان باشد پیش او کراب
 شرط ثانی آن بود ای خوب رو
 طالب حبت نباشد هرگز او
 خور و غلمان آب گوشت پیش او
 باشدش چون پیش شاهان کنسو
 ایچنان نامت عاقل بود
 که دلش از غیر حق خالی بود
 شرط ثالثی ای برادران بود
 کز وجود خویش هم فانی شود
 بلکه از فانی شدن فانی شود
 عشق آنکه جان روح او شود
 چونکه فانی گشت باقی عشق ماند
 اول و آخر هم او بود او بماند
 هر که نکند این شرط من قبول
 با من او را خویشی پیوندی
 من از دورم هم او از من بیول
 حسو عالم دانش گو مقبولی
 باشو عالم دانش گو مقبولی

زانکه

زانکه آنکس کاشنای عشق نیست
 مرد و بی روح دان کوزنده نیست
 هر که بی شفت حیوانش بخوان
 در شبی بل هم اصل خوان و بیان

مناجات و نیاز

ای منزه از شرک و از نظیر
 هم تو مید ان شرط ای دشگیر
 تا که شاه عشق مقبول کند
 وز جمال خویش شادانم کند
 ای کریم و ای رحیم ای کار ساز
 هم تو خواهی و دهنده ای بی نیاز
 عشق ده این بی دل درویش را
 تا شود مقبول عشق شاه را
 ایچنان عشق بده ای کردگار
 که نبیند چشم من جز روی یار
 عشق چندان ده بحق عشقان
 که نبینم جز تو در کون مکان

در بیان آنکه عشق سه نوع باشد عشق کبیر و عشق صغیر و عشق میان

عشق کبیر عشق کوش کبیر
 عشق کبیر عشق کوش کبیر
 عشق صغیر عشق اوسط یک صغیر
 عشق صغیر عشق اوسط یک صغیر
 عشق میان عشق با خدا صغیر بدان
 عشق میان عشق با خدا صغیر بدان
 عشق اوسط عشق خلق بر یکدیگر
 عشق اوسط عشق خلق بر یکدیگر
 عشق کبیر عشق کوش کبیر
 عشق کبیر عشق کوش کبیر

زانکه نتوان دید هر چشم آفتاب
 بی حجاب و پرده ظل سبحاب
 پس وجود انبیا و اولیا
 ذات حق را چون سحابند ای کیا
 بی سحاب جسم نور مصطفی
 کی توان دیدن جز اصحاب صفا
 ماسوای حق سحابند ای پسر
 خلق مانند در حجابش بسر
 ماسوای چون زلف آن دلبر شد
 پرده نور جمال او شد
 چون نتانند دید هر کس روی او
 عشق می بازند باز لعلین او
 زلف دل بندش چنان مگری خود
 که همه خلق جهان را دل ربود
 هر یکی عاشق بیک زلف دگر
 ان عشق این و این زان خیر
 چون بینی جمله عالم عاشقت
 هر یکی در عشق خود هم صادقست
 بیک عشق هر یکی نوع دگر
 گویت بشنوز من ای برهنر
 ان یکی عاشق بود از روی زر
 و ان یکی خود عاشقت از روی زن
 و ان دگر عشق زر روی دلبران
 و ان بتانرا سر نهاد چون کافران
 و ان

وان یکی عاشق بی باغ و بهار
 فکر و کارش ان بود لیل و نهار
 کز چه این عشاق اسما و صفا
 دور می افتاد انداز روی ذآ
 بیک در معنی همه عاشق بحق
 زانکه نبود در حقیقت غیر حق
 عشق ذات باقیست باقی بود
 عشق بر مخلوق او فانی بود
 پاک و صادق چون بود عشق مجاز
 عشق خود بخشد خدای بی نیاز

داستان درویش

بود درویشی بجایت عشق کیش
 عشق بودش یار او و قوم و خویش
 تا ز مادر زاد بی شغش نبود
 هر کجا میرفت شغش یار بود
 ایچنان با عشق می آمیخت او
 کویا از عشق می بسته او
 عشق او را زنده و خوش داشتی
 دایما با عشق بودش آشتی
 در عشق او را دوای جان شد
 عشق او را دین و هم ایمان شد
 خورد و خوابش ذکر و فکرش عشق بود
 روز و حج و نمازش عشق بود
 عشق میگفتی اگر گفتی سلام
 عشق بودش گفتن او در کلام

حاصل آن در ویش را عشقش کشید
 چون باستانبول در آمدن تریه
 خواند، بود اول ز علم صرف و نحو
 خواند از علم معانی یک زمان
 در طلب می بود اولین و زهار
 رفتن در ویش بنزد شیخ اسمعیل نور مرقد المجلیل
 چونکه غالب بود بروی علم حال
 رفت پیش مرشدی دل زنده
 وارث علم نبی بود آن علوم
 اچنان صاحب بهیرت بود او
 بی بهر میگرد شرح مشنوی
 هفت جلد مشنوی او با تمام
 از و فور نور باطن بی کمان
 تا باستان بول زر و رم او نبی رسید
 کرد دانشمند او را یک فقیه
 کرد عشقش کرده بود از خویش نحو
 فقه و تفسیر و احادیث و بیان
 کرد تحصیل عظیم و بی شمار
 ترک کرد او رسم علم و قیاس
 مظهر علم لدن داننده
 بهم خلیفه حضرت منلای روم
 حسن ظاهر را نبذ محتاج او
 مشنوی معنوی مولوی
 شرح کرد از نور باطن ان بهام
 نور چشم ظاهرش آمد عیان
 چند

چند تالیفات کرد او بعد از آن
 حاصل آن قطب زمان خویش بود
 رفت آن در ویش شد در خدمتش
 بس نظری یافت زان بهر غیر
 پادشاه بخورد او از دست پیر
 در حضور شیخ بود او روز و شب
عاشق شدن در ویش بهر همتک زاده
 بود یک سر همتک زاده پنج ماه
 بهران دیوان کردی پادشاه
 از لب او یافته لذت شکر
 ابروان چون قوس رستم آمد
 هر که دیدی چشم مستش یک زمان
 فامش بود از قیامت یک نشان
 هر یکی مقبول پیش عالمان
 هر چه گویم در حقش و بیش بود
 پرورش می یافت او در نعمتش
 تا حقیقت بین شدن در ویش
 که ناندش ما سوائه در ضمیر
 لیک در دل میزدی عشقش لب
 آفتابی بود بر درگاه شاه
 تا بپسند روی آن درگاه
 لعل او از آب حیوان خوبتر
 نیرمز کانش حکم دوز آمد
 عقل و هوشش رفتی و افنیستان
 بود رفتارش چو طاووس چنان

در سخن گفتن شکر میربخستی
آمدان سرهنک زاده خسروی
دید درویش آن یگانه خوبرو
شد بکلی از دواجان عاشقش
روز و شب در کوی او بودی مفیم
ایچنان آشفته و مددهوش بود
هر که ادیدی نظر انداختی
روزی آن سرهنک زاده دلربا
بس تطف کرد و لطفها نمود
پس بنزد خویش میخواند و نشاند
می ننگیدی بکستی آن کدا
هر که دیدی آن کدای زنده لوق
مست عشقش بودی مست شراب

در لبش آب حیات آینه خنی
بهر سیر قصه و دور مولوی
ان کل اندام آن جوان مایه و
چون کدا بر حسن شاه ماهوش
هم سکان کوی او بودش ندیم
که بچشمش هیچ اغیاری نبود
یار کفتی دوست می بنداشتی
بردان درویش تا صدر سرا
خلق او چون حسن او دل میربود
زان محبت آن کدا هر آن باند
زین محبت زین صفا و زین وفا
مست می بنداشندی جمله خلق
بود مست روی همچون آفتاب

از جمالی

از جمالی که مقید بود او
زانکه این کبندی که مرآت خداست
در جهان به حسن و خوبی و برآ
عاشق آن باشد که در هر همرا
عاشق آن باشد که در کوز و مکان
زانکه مجنون عاشق صادق نشد
حاصل آن در دریش عاشق یک زمان
از جمال با خود بی خود شدی
گاه با خود آمدی کفتی که آه
روی نمانی مرا این بیچاره را
گاه در رقص آمدی از شوق او
بمانست او روز و شبای شقان
گاه حیران گشتی و صامت شدی

بو بپردی از جمال مطلق او
ذات و اسما و صفات حق نیست
بر تو اسم جمیل حق بدان
وجه حق بیند بگوید هو هو
وجه یار خود به بیند بی گمان
چیز و کس را تا که لیلی گوشت
از وصال یار بودی شادمان
وز شدن بی خود از خود بی خود شدی
بی سحاب آب و گل ای حسن ماه
این فقیر و در بدر آواره را
که جیبم هست با ما رو برو
همچو شیر و شکر و همچون روان
وز جمالش مست و لای عقل شدی

کین چمن با فروغ و شعله است
کافتا و ماه از وی ذره است
در فرقت افتادن در ویش از سر هندیان

این فلک که پیشه اش جور و جفا
کار او دایم سودی و دعاست
در میان علق و معشوق او
فرقت اندازی بهمت خوی او
یک بهانه کرد دهری و وفا
تا که او در بحر افتاد و جفا
رفت ان ذوق و محبت و ان صفا
شد مبتلا بدو صد جور و جفا
صبر را طاقت نشد در ویش را
باد و چشم اشک بار و دل و نیم
در سحر انداخت جسم خویش را
همچو در کشتی تن روح عشق
منتظر که کی روم سوزین
میگشند باد بان بهمتش
سوی بار خویش و خوان صلیتش
عشق همچون باد شطه کشتن
عاشقان را می برد او سوی جان
حاصل آن در ویش با صد درد و غم
اوست او در سفر بر روی بیم
ناخدا یان برکت و ند باد بان
باد شطه سوی مهرش شد روان

افتادن

افتادن در ویش بدر یا از کشتی

نار فرقت آتش عشق اچنان
سوخست آن در ویش بجز بی امان
اهل کشتی در میان بحر پاک
ز آتشش نرسندی بسوز و هلاک
بهم ز خوف آتش خویش از کرا
که بسوزد کشتی و نشود مهیا
خویش انداخت در بحر ان فقیر
تا که شعله آتشش نبود صبر
چون بر آمد او زد دریا بعد از آن
شد ز نارش اهل کشتی در امان
اهل کشتی با موافق روزگار
رت سلم و دریشان بسوز و هلاک
با سلامت رفت در مهران فقیر
شد بنزد مولو بیان گوشه گیر
شد بدردیشان مفید و چند روز
می نداشتی ز غم شب از روز

رفتن در ویش بکعبه شرفها آت از سوز دل

رفت ز اینجا تا بکعبه ان ضعیف
تا دعا گوید در آن جای شریف
چونکه دید آن جای پاک پر ضیا
روی می مالید و گفت ای با وفا
ای مقام انبیا و اولیا
ای توفیق مؤمنین و اصفیا

قول حق بیستی ترا شریف کرد
 ای بسیار یک ترا تقظیم کرد
 هر که آید در تو میگردد امین
 ای ضعیف و دردمند از امین
 یک مراد من بر آرای تبت
 که فرقی یار می سوزم چو زبت
 قادر مطلق نوبی ای کرد کار
 که مراد من دهی برورد کار
 از تو خواهم ای دعا پارچیب
 چشم من بیند رخ آن دلغریب
 خواهم از نوای کریم وای ضرا
 که بگردد آوری آن بی وفا
 تا طواف بیت تو با هم کنیم
 عمر و مرد و صفار رو کنیم
 و با ما میگردد درویش نیاز
 روز و شب او در طواف و در نیاز
 کرد اجابت آن دعا را مستعان
 که بر آزند مراد بندگان
قبول شدن نیاز درویش و افتادن از روی کعبه در دل هر یک از او
 روزی آن سر هیکل زاده خوب شاه
 در دلش اندیشه حج او افتاد
 گفت با ما در که این دینار روز
 که مرا و اصل شد از مال پدر
 در راه کعبه بیاید صرف کرد
 زانکه گفتشت آن رسول حق و فرد
 زانکه گفتشت آن رسول حق و فرد

کانک

کانک نکتند حج و دار مال او
 پایهودی بانصاری میرد او
 شد مهتاور کعبه گرفت
 دیدن درویش در دل می نرفت

معلوم شدن درویش را اجابت دعا

در دل درویش حاصل شد یقین
 زان فرح که یافت در قلب خیرین
 کین دعا و این نیاز و این این
 شد اجابت تر درت العالمین
 رقص کردی در طواف از ذوق دل
 که بدیدی نور حق در آب و گل
 و با ما بار قص می کردی طواف
 که درویش بود همچو زاب صاف

مالکی مذهب شدن درویش چند روز

مذهب مالک گرفت او چند روز
 که امام مالکی بد شب فروز
 انچنان محراب او پر نور شد
 که جمالش شمع را حاجت بند
 که بدیدی جنبی و شفعی
 اقتدا کردی شد ندکا مالکی
 حافظ قرآن بدان نسل علی
 مقننا و سید و روشن دی
 بار شد درویش با آن ماه رو
 گاشنا بد روح او بار روح او

روز و شب با هم شدند در حرم
 دایما با او شدی ان با وفا
 لیک دایم منتظر بود ان کرا
 چونکه حجاج آمدند از هر طرف
 در میان قوم حجاج ان کرا
 در طواف او در میان ازدحام
 همچو ماه بدر میگرددی طواف
 دید اما گویا نادید شد
 دست و بازو را کشان نیکو
 میکشیدش در کنار خویش
 خلق عالم جمع کشند ان زمان
 کین چه گفت و چه شورستی آله
 چونکه در ویش این تلفظها برید
 روی مالیدن بکعبه می دید

سجده

سجدهای شکر کرد و شاد شد
 حج اکبر گفت این باشد که من
 حج اکبر ان بود ای بار جان
 حج اکبر پیش عاشقان بود
 حج اکبر ان بود ای عاشقان
 حج اکبر ان بود مردان را
 بعد از ادای حج رفتن در ویش **براه شام با سحر بکر زاد**
 حاصل ان سحر بنکر را ده با وفا
 راه رفتن را مهیامی شدند
 ان راه دور دراز و هولناک
 روح عاشق در دمی زین خاک فرش
 روح عشاق الهی هر زمان
 روز و شب با هم برفتندی براه
 کز غم هجران پرست و شاد شد
 جز که یار خود نبیند چشم من
 جز که یار خود نبینی در جهان
 که نبیند در جهان جز یار خود
 که تو صاحب خانه را بینی بیان
 که نبیند جز که صاحب خانه را
 روز و شب می بود دایم با کرا
 در ره شام ان دو با هم می شدند
 طی می شدند همچو راه روح پاک
 می رود بر آن بهمی بالای سرش
 می برد بر تر ز این کون و مکان
 ان یکی در ویش و دیگر با و شاه

دایما در ویش کفنی کای جدا جسم من با و امر این ره را فدا
 تا ز بیم هرگز نکشیمی جدا که ز بی روحی شود جسم فنا
 پروندی روز و شب با قافل با هزاران ذوق چندین مرحله
 چون بشام آمد قریب از در آمد خرقه او برد و زد غدر مند
 ماند عریان آن فقیر مستمند زین سبب شربت مر او را پای بند
 خسته شد در ویش چون آمد بشام صبح او زین درد می شد همچو شام
 گاه سر هتک داد، رفتی نزد او دست بردستش نهادی رو برو
 کفنی ای در ویش جویی زین مرض که تو بودی زین سفر ما را غرض
 آن که ابگرستی و کفنی که آه با تو نتوانم که می آیم براه
 گفت آن مهر و کای در ویش من باش تا صحت یمنند ذوالمنن
 بهم رستان بگذرد آید بهار این سخن بپذیر از من زین بهار
 گفت ای عمر تو با و اعمر نوح انت روحی کفنی از منی آن روح
 من بمیرم چون جدا باشم ز تو زانکه جان من تویی من جسم تو
 گفت

گفت که ما را محبت و عاشقی کفنی کفنی کفنی کفنی کفنی کفنی
 گفت سماعاً طاعتی ای روانه ماند ناچاران که با در دو آه
 باز هجران آمد و وصلت بر رفت زین غم آن در ویش سوزیدی چو نقت
 رفت سر هتک زاده و ماندان که را همچو جسم مرد شد از جان جدا
 حکمت یزدان چنان شد شکار کان که با بعد سه روز و یا چهار
 صحت و سالم شد و از جای صحت وز فراق یار کردیدی چو مست
 سیر کردی کوشه و بازار شام بود همچون روضه دار السلام
 چون داشت عدل بود آن شهر خوب مردمانش بود محبوب القلوب
 همچو فردوس برین بر از ملک که ندیده مثل آن شهر این فلک
 روز و شب کردی نماشان فقیر مردمانش از صغیر و از کبیر
دیدن در ویش یک مکتب پر از ملک
 روزی آن در ویش افتاد کنگر پیش یک مکتب از جنات خوبتر
 مکتبی بود او چو فردوس برین جای غلمان بود و حوران زمین

بود مکتب ز چل دلبر فزون
بود هر یک شاه اقلیم جمال
هر که دیدی روی شان بی هیچ شک
ان یکی از شکر روی چون فخر
سوره یوسف بخواندی دیگر
بودی هم عصر با ان لب شکر
وان یکی خواندی کتاب گلستان
وان دیگر خواندی کتاب بوستان
وان یکی دیوان حافظ را بخواند
وان دیگر بخواندی او علم صرف
وان یکی میخواندی او علم نحو
زیرک و دانا چنان بدان دگر
چون گدای دید ان جای و مقام

هر یکی حسن خدار ابد نمون
ذره بودند از جمال بی مثال
با برکی پنداشتندی با ملک
حمدت خواندی او شام و صبح
مثل خود دیدی و گفتی ان بری
پیشدی معلوم که بود خوبتر
کنند روی من بین و گلستان
از وصالش بوی بردی بوستان
همچو بیل داستان عشق خواند
قلب عاشق با جفا میگرد و صرف
غمزه اش عشاق را میگرد و نحو
صد معالی پیش او یک مختصر
دلبران مکتب و خوبان شام
در نیاز

در نیاز افتاد که ای خلا و فرد
ای کبریم و ای رحیم ای می نظر
از تو خواهم ای منزه ای قدیم
بکس بهانه سازای پروردگار

قادر و قیوم و الله الصمد
از تو خواهم هر غنی و هر فقیر
که شوم با خواجه یار و بیم ندیم
که شود خواجه باین درویش یار

سجده شدن نیاز درویش

خوش رفیعی داشت در شام کین
اعتقادی داشت از رویا
یافت روزی ان کدر از طریق
همراه گفت صحت یافتم
لیک دارم درد دل خود یک مراد
ان مراد من این بود ای ذولباب
که بخواندم جز که قرآن عظیم
هر کدر اگفت ان یار و رفیق

در ریج از کدر ان شدی جدا
هم در رویتان شمردی خویش
گفت چوئی ای برادر ای رفیق
روی خود از آرزو با تا فتم
گر شود حاصل شوم خندان شود
که روم در مکتب خوانم کتاب
از لغت خواهم که خوانم ای ندیم
من ترا باشم دلیل این طریق

یک معلم پیر دارم آشنا
بم بر رویشان محبت دارم
همی بیایا من در آن مکتب ویم
چون برفتند پیش آن پیر لطیف
پس زبان بکشاد در ویش گفت
با معلم گفت در ویش از نیاز
ان مرادم این که خوانم مثنوی
لیک خواهم خواندن اول شاهدی
خواهم از لطف تو ای پیر عزیز
گفت خواجه بر سر و جان ای کدا
دست او بوسید در ویش از صفا
حاصل آن در ویش از رحمت شد
بود هشتاد و نه سال

فاضل و عالم در ویش آشنا
بس حلیم و بس سلیم و نیک خلق
تا بینی لطف آن خلق کریم
بس تطف می نمود آن خوش طرب
کرد اینزد با مراد خوش صحبت
یک مرادم هست در کون مجاز
زانکه آن باشد طریق مولوی
ان کتاب شاهدی مغلوی
تازت کرد آن تو بالشم نیز
هن بیامروز میکن ابتدا
که مرادم حاصل آمد از خدا
همچو سکه افتاد ناگه در پشت
هر یکی در حسن و خوبی بی مثال

بود

بود هر یک سر و قد و کلعدار
در میان شان یکی آفتاب
آفتاب از روی او شرمند بود
ان بر برابر رخس چل خال بود
ان چنان خوب و لطیف شوکار
همچو او هرگز ندیده این جهان
چشم از همه بد سوی او
ان پر رویان و ان شکر لبان
هر یکی بهر خدا اموضی
همچو ناقابل خواندی ان کدا
که ردیف و قافیه کج خواندی
چون یکی گفتی بیا در پیش من
رفتی و پیش نشستی با ادب

هر یک از خوبی فرید روزگار
دیگر ان چون اختران او ماهتاب
که بروی خویش چل خال نبود
دست قدرت انچنان خود کرد بود
مثل او هرگز ندیده روزگار
در جهان در کمان حسن و آن
زانکه خلقش بود همچو حسن او
درس او آموختندی هر زمان
با دو صد شیوه و ستم سوختی
وزن او هرگز نمی کردی ادا
وز جمال شان حیران ماندی
تا بیاموزم ترا خوب و حسن
وز جمالش مست گشتی خشک لب

چون بگفتی در سر خود خوان از کبریا
 کفنی ای روی تو ماه آسمان
 او بگفتی ترک کن این گفت و گو
 ان که گفتی که ای سلطان شام
 در سر خوان من عابای شام است
 ما حاصل چشم شهودان کبریا
 زین شراب مدنی ان مولوی
در بیان گفتن یکی خواجه را که در ویش عالمست و عاشق
 بود ان در ویش را یار قدیم
 که در استان بول بهم بودند یار
 با معلم نیر بود او یار هم
 روزی از بهر زیارت آمد او
 آمد و با فواجه می میگفتش سلام
 بزرگه گوی و خوش کلام و هم ندیم
 در میانش با بد حقوق بی شمار
 زانکه همشهری بند ان مرد و هم
 تا بپرسد حال فواجه نیک خو
 از لطیفه گفت اول ان کلام
 کز کجا

کز کجا افتاد اینجا این کبریا
 عشق باز عیار و عذارست این
 زانکه اینجا که نظر بازی کند
 کرد درین مکتب نشیند این کبریا
 زانکه با هر کس که باشد همش
 که شود عاشق یکی را این ظریف
 که پدر مادر فراموش میکند
 زین سخن ان خواجه ابرو در کشید
 از مقام خویش رفت او زودتر
 پیش آنکس رفت که او را گفته بود
 گفت ای یار قدیم ای نیک خو
 که چنان تنه ست ای پر خرد
 تا ز شر او امین باشیم ما
 عاشقت ورنه وقتلاش این کبریا
 بر حذر باش از چنین او باش بین
 در میان تان فتنه اندازی کند
 زین جوانان دست می شوی ابتدا
 همچو خود خواهد که می کرد فتنه
 اچنان باشد با و یار و ایف
 و ایما با ان کبریا صحبت کند
 و ز کد او ظهورت حال او خوبی رسید
 تا بداند صدق و کذب این خبر
 در حق در ویش چیزی که نبود
 ان کبریا که گفته در حق او
 که پیش تا جای دیگر می رود
 که فتنه آرد مبادا با

گفت ای خواجه شنو از من سخن
صادقت و صالحست و نیک خو
ور بیاید من ضمان او شوم
گفت خواجه چون چنینست حال او
گفت آنکس که چه خواند ان کدی
خند می زد آنکس و گفتا که می
کان که ابرس عالمست و عارفست
بادل خود گفت خواجه من سحر
پس جو فر د ا خواجه در مکتب رفت
زین طرف هم از کد ام چون بتیم
که سر امر و زنجب ر دم کنند
منتظر بنشست در ویش از خطر
پیش خواجه درس خواند و شد خوش

کان کدا یا رسیست با ما از کهن
که نیاید کار بد بر کز از و
هر چه از وی آیدت تا وان شوم
میکنز ایش که خواند درس او
خواجه میگفتش کتاب شاهدی
تو چه اجزای می خوانی زوی
که تو از وی درس خوانی لایقست
چون بکتاب می روم یا بم خبر
تا خبر باید ز حال او بتفت
سوی مکتب رفت با هد فکر و بیم
یا ز مکتب دور و ما بجوم کنند
تا چه گوید خواجه اش از خبر و شر
خواجه گفتش ای کد ای خرقه پوش

علم

علم تو معلوم می شد ای کزین
می بیا که دارم از تو یک مراد
بسجده جامی ز تو دارم نیاز
گفت در ویش ای غم نری ای پیرن
چاکر خود را بگفت ان خواجه رو
بسجده جامی بیا و رای لطف
چون بیامد ابتدا کرد ان زمان
انچنان تحقیق کرد اسرار او
کله خان هم در تحجب مانند
کین کد که چند بیت از شاهدی
بنگه رید اکنون که خواجه ما زو
این مقرر شد که در ویش گفت
لیک شناسیم محبوب پیش کیست

خویش را مخفی چه داری بعد ازین
چون خدا ما را چون تو عارف بداد
تا شود باب معارف بترباز
بر سر و بر چشم دارم این سخن
در کتب خانه مرا تو زود شو
تا بخوانم زین کد ا در کس شریف
درس میداد ان کد ا با صد بیان
خواجه حیران ماند از گفتار او
وز کد ا با هم سخن می رانند
می نیاموزید ای از ما شاهدی
بسجده جامی همی خواند از و
واندرین مکتب عشق او آمد
ورنه میل و عشق او خود بی شکست

وان کدا اشعار کردی در کلام
 که ز بهر تو درینجا آمد م
 هر یکی عاشق بخود پنداشتی
 وان یکی که بود مقصود کدا
 گفتی ای درویش دائم حال تو
 روز اول که بکتاب آمدی
 من بدانستم که مقصود تو چیست
 لیک پنهان داشتم از هر کسی
 زان بدانستم که من در قلب خود
 دل همی گفت این کدای پرهنر
 در درونم میل من با او چیست
 پس بدانستم که میلت با منست
 هر یکی را با اشارت با پیام
 وز جمال تو چنین بی دل شرم
 وان کدا را لطف و احسان داشتی
 که ز بهر او در آمد ابتدا
 نیستم ناظر بقیل و قال تو
 همچو ناقابل خواندی شاهدی
 میل و عشق تو ز ما باروی کسست
 تا که عشق تو ندانم بر خسی
 یافتیم مهر تو بی حد و عدد
 که نبودی عاشق تو لب شکر
 وین محبت بی سبب با او چیست
 زانکه من قلب بقلب روز بست
خلیف شدن درویش در ان مکتب

ان معلم

ان معلم ما حاصل درویش را
 کله خان ماهرو این یک یک
 همچو حقوق ان ملا یک درازل
 که ملک اسما و او صفاق خدا
 با هزاران ناز خواندی هر یکی
 ان کدا گفتی که ای شرم لبان
 نه بیازردید نه ضربش ز دید
 بشنوید اکنون که بر ما نوشتست
 اچنان خوانیم علم قال و حال
 عارف و کامل شوید اندر جهان
 ان کدا نه ماه در مکتب بماند
شنیدن کوشش دل درویش
 چون نصیب ان کدا از آب و نان

ساحت در مکتب خلیفه خود را
 پیش درویش آمدندی چون ملک
 درس خواندی پیش او مگر بی جد
 می بیاموزند ز آدم ابتدا
 روی شان کل کل شدی از ناکی کی
 درس گفتید این کدا را یک زمان
 نه کلام تلخ کوشش او شنید
 درس گفتن مر شمار انو نوشتست
 کین جهان بنسید چون ظل خیال
 تا ابد مجسوب مانید و جوان
 دلبران شام را او درس راند
خطاب و مقابله شیخ خویش
 می مانند آمد بکوشش دل خطاب

که ز خاطر رفت سخت ای پسر
 می بیاد در پیش پیر راه دان
 مطلب و محبوب تو خود پیر هست
 با جوانان دور روز ای پسر
 چون که او در دل عتاب شیخ دید
 در سفر افتاد با صد نرس و بیم
 که ز ششم دور ماندن راه نیست
 پس همان دم راه استان بول گرفت
 که چو او رویش رفت از شهر شام
 بی خبر ایشان ز حال اندرون
 رفت آن درویش پیش شیخ خویش
 که گناهم عفو کن ای نیک خو
 عفو میکنم جرم این درویش را
 چند باشی بی وفا و در بدر
 زانکه پیرت نزد بان آسمان
 تو چو اماندی بر راه خویش هست
 دور ماندی تو ز شیخ چون بدر
 از جوانان او بکلی دل کشید
 خویش کردی ملامت آن سلیم
 بی وفا بودن ز حد انصاف نیست
 زین که مانند در خوابان در شکفت
 یا مگر بخید از کس آن بهام
 چشم بر بندر بهمان حال بیرون
 دست و پایش بوسه داد آن پیش
 ای خلیفه مصطفی ای خوب رو
 مرا می زنی طیب این ریش را

چون

چون نیاز و عذر بنمود آن کدا
 گفت چون یک قطره در دریا
 تا بدر یا نارسید بود او
 چون بدر یا نشرفنا شد چون
 نزد شیخ خویش ماند و چند سال
قصه آن بواب که در مدرسه سخن بود
 بود بوابی فقیر و سوخته
 خادم یک مدرسه بود آن فقیر
 بود دانشمند اندر مدرسه
 بود دانشمند قاضی زاده
 سر و قد و لاله حد و غنی فهم
 آن زمان که آمدی در مدرسه
 هر یکی حیران شدی در روی او
 طالب علم و رشوق افروخته
 صالح و صادق و بزم آس حقیر
 طالب علم و فقیهان و و سه
 در میان شان همچو نور دیده
 کلهزار و زلف سبیل خم خم
 طالبان را میگری و سوسه
 دل پیستی خوبی او چون موی او

در سخن گفتن شکر میربختی
 حاصل آن بواب مسکین در روند
 ایچنان آشفته و مدبولش شد
 که سخن گفتی بسبب باختران
 گناه بامهتاب گفتی کای منبر
 که نداری هیچ تو با و سری
 گناه باخورشید میکنی سخن
 اینچنین که در جهان کردید
 شب همه شب اینچنین گفتی بسی
 عشق میکردش و زانچون نهال
 خوش معیدی بود اندر مدرسه
 گفت با بواب روزی کای حرف
 بوی عشق آید مرا از قال تو

فتنها در مدرسه انگیزنی
 چون که رویش دیدش گفتش کرد بند
 در عشق او راهی چون خوش شد
 که شما دیدت روی آن جوان
 از رخ ماه مرا تو شرم کبر
 می دوی چون گوی دایم سری
 که تویی چشم جهانی از گره
 هیچ مثل حسن یارم دید
 حال و هرگز ندانستی کسی
 کس نکردی فرق او را از خیال
 عشق با ز راهل دل بی و کوه
 چیست حال تو که گشتی بس ضعیف
 روی زردت هم بگوید حال تو
 گفت

گفت از بهر خدا عالم پیرس
 تو مرا بگذار تا میرم ز عشق
 گفت ای بواب در خود بگو
 چون از عشق بواب فقیر
 گفت میگو تا بدانم کیست او
 گفت قاضی زاده است آن کلغزار
 پس معیدش گفت ای بیچاره تو
 رفت پیش قاضی زاده آن بهام
 که همه یاران گفتند دعا
 که مبارکباد یاران امشبست
 بر سر و بر چشم میگفت ای معید
 زود میرفت آن معید و مژده او
 پس مهیا کرد بواب آب نان

چونکه سیماشد محرف تو پیرس
 چون بنیسم روی وصل انیم عشق
 تا بگردم در عیاجت محو گو
 شد بدرد و آتش عشقش خمیر
 کین چنین بی رحم و سگین دل شود
 که من از عشقش خمیرم زار زار
 غم مخور که من بگو شتم بهر تو
 دست بر سپند زد و گفتش سلام
 کامشت ای بی با شر یکان نرود ما
 با شر یکان بودنت هم انبست
 باشما شب قدر باشد زور عید
 شد دل بواب بس خندان شود
 کامشب آید نرود ما مه میهمان

چون غارتش آمد با معید
 بعد همچون تزد و خوش حرام
 چون قریب مدرسه می آمدند
 هیچ دانی اصل این دعوت ز
 گفت لا والله ای مه کیویت
 مدرسه در هست بواب فقیر
 آتش عشق او فتاد اندر دلش
 رفت خورد و خواب او شد چون هلال
 گفت قاضی زاده عشقش با کرامت
 پس معید اورا بگفت ای نازنین
 خند زود دلش و شد گفتا چرا
 تا وفا و التفاتش کرد می
 پس معیدش گفت ای کان صفا
 سوی جامع رفت و طاعت بگزید
 با معید اور رفتی و گفتی کلام
 ان معید اورا بگفت ای کان قند
 گفت جمیع باران غیر نیست
 کامشب اینجا بهره آوردت
 طالب علمت و طالع روز کبر
 مرغ دل مردم برد سوی گلش
 این جهان آید پیش او خیال
 کین چنین بی رحم و سنگین دل
 بهر توست آن آه و واه و از این
 تو نمی گفتی مرا این ماجرا
 کردی هم بار غار و مهدی
 میکن امشب باری صد لطف و وفا

ماحصل

ماحصل نشست در حجر معید
 چونکه نعمت خورد و شد بر فاست خوان
 چونکه آمد وقت خفتن ان معید
 تو بجز خودی بر این جاؤن طیب
 چون حجر خویش برد ان ماه را
 چونکه رفت ان سیم سن در جامه
 گفت ان بواب را کای جان ما
 زانکه فرقت رفت و این بود
 گفت بواب ای مه غنچه دهن
 من زین جا خبیم کی سروهای
 گفت من آیم بنزدت ای غریب
 زود جست از جامه خواب ان خودم
 چونکه خبیم خویش بر بزمش سپرد
 نعمت آوردند پیش خوان کشید
 هر که کشند حق را شکر خوان
 گفت ان بواب را ای سعید
 تا شفا یابی ز علت ای غریب
 فرست مسکین در ان شاه را
 همچو ماه بدر در زیر سیلاب
 نزد آستانه خبیم جسم ما
 جسم ما چون جان ما هم یک شود
 من و یک با ششم که ششم با تو من
 خفتن بند داشت اید با شاهی
 چون نمی آیی بوصل من حسیب
 دستها بگشا دور آغوش کرد
 اه کرد و جان جانان می سپرد

سجده عاشق این جسد باشد بدان
بچ ز ندانی نباشد تنگتر
روح علق عار و از زین جسد
شده مخرج از وجود خویش
چون جانان جان پسر او
چون چنبیدش در آن نازنین
خوش آمد چونکه او را مرد دید
گفت بواب فقیر اکنون ببرد
زود برست از معید و شکر روان
گفت ای مهر و چکوز شد بگو
گفت چون در فتمه جامه خوانم
گفت لا با الله قادر هستم
جستم و او کشیدم در برم

زانکه مانع اوست از دیدار جان
چون دو ضد با هم بود شام و صبح
کو کند نبشش چو جبل من سدر
که وصال نام ناپیدا بدن
شرفنا و ماند باقی وجه
دید کور جمع شد تا تار دین
رفت با صد ترس در حجر معید
جان خود اکنون جانان می سپرد
ماند جسمش دیدنی روح روان
حال آن بواب علق تو بگو
گفتمش با من بحسب ای جان من
زانکه در خور با تو خفتن بستم
چون نهادم سینه اش بر سینه ام
آه

آه کرد و روح خود تسلیم کرد
گفت باقی باش تو ای لبشکر
جان من از مردنش می شرم برد
صد چو او با دست فدا شام و صبح

مناجات و نیاز

ای وجود خلق از سلطان عشق
مظهر اوصاف عشقت این کون
داشت در ذات خود اوصاف کثیر
از یکی مظهر شری محبوب تو
ناظر و منظر و هر تو نیست کس
عاشق و معشوق پس غیر تو نیست
ای زا اول خالق اشیا ندی
خود ز معشوقان بر آوردی نیاز
ای شاه شاه غیور ای غیر سوز
عشق میدر این فنا در پیش را
این همه معشوق از احسان عشق
هر بینی در جهان اشکال و لولون
هر صفت را نظری کرد آن قدر
وز ذکر علق شدی مجذوب تو
طالب و مطلوب هر تو نیست کس
هم محب محبوب خود غیر تو نیست
پس ز غرت بمن این اشیا ندی
پس ز عاشق خود فنا دی در نیاز
عشق خود ده تا ندانم شب و روز
تا بنیند در میان او خویش را

هم بدانند کین مناجات و نیاز در وجود خویشن باشد مجاز
حکایت ان پسر امام عارف در اسکندار
 بود امامی اهل دن در اسکندار کاس و عارف بدو بس اختیار
 هم بجایزه عفو خود بود او بعلم بود همچون کوه در تکین و حلم
 حواسش داد او را یک پسر کز لبش لذت گرفتنی تی شکر
 دید او خورشید ان جهان ان کمال خاک کوشش را شد او روی مال
 کل ز شرم روی او خوی ریز شد فتنه هم از غمزه اش خون بر شد
 قامت او چون بر فشار آمدی از قیامت منکر اقرار آمدی
 می ندرید مثل او چشم فلک بود بر روی زمین حور و ملک
 چون بسجده آمدی از خوش امام با پسر همچون یکی بدر تمام
 می شدی او را جماعت صد هزار هر یک ان مه را بد عاشق بی قرار
 کز چینی حد بود عشاق پسر لیک بودش هفت سلک و در بدر
 روز و شب نظار کان کوک او خاک گشتی هر یکی در راه او
 هر یکی

هر کجا رفتی برای کار خویش بافتی چون سلاطین در راه پیش
 سر فرو کردی در رفتی بی کلام هیچ یک آدمی نگفتی او سلام
 با پدر میگفت روزی ان پسر که بخوابم رفت از سپروز در
 زانکه در مرده پیوستم هر زمان پیش را هم عاشقان چون همزمان
 از حیا باشم جو کل غرق کلاب که پیوستم شان بر اهرم چون کلاب
 من خوابم رفت بیرون بعد از ان تا پیوستم در راهم ان کافران
 گفت بشنو از من ای جان پدر های عاشق را مگو کافر و کفر
 عاشقان باشند برتر از فلک بلکه از دنیا و عقبی و زمک
 زانکه مولانا گفتست عاشقان قیمت معشوق خود دارند نهان
 که بود معشوق او ناز و نمک قیمت نان دارد او بی هیچ شک
 در بود معشوق او دنیا فقط قیمت او جیف باشد بی غلط
 در بود معشوق او هم مال و جاه در بود معشوق او هم مال و جاه
 در بود معشوق او وصل زنان قیمت زن دارد انکس کمان

در بود معشوق او یک ماهر و قیمت آن دارد او ای خوب رو
 در بود معشوق او علم شریف قیمت او علم باشد ای لطیف
 در بود معشوق او خود در تناس قیمتش هرگز نباید در قیاس
 نوحه دانی حال شاق ای سپر که مرادش آن چه باشد از نظر
 من ترا گویم طریق امتهان تابدانی که چگونه است عشقش آن
 نوشته ها را و دیگر یک را بگو بر و مضموم عاشقی با من بگو
 هر یکی را رفت و بر سپید او زبان کرد در یک عشق خود با او بیان
 آن یکی میگفت ای شیرین دهن عاشقم بر بلور نیت بدن
 و آن دیگر میگفت ای جان مرا عاشقم بر روی جون ورد سرا
 و آن یکی میگفت ای دیده مرا عاشقم بر چشم ابروی سرا
 و آن دیگر گفت ای فدا جانم ترا عاشقم لبهای شیرین سرا
 و آن یکی میگفت بر رفتار تو و آن دیگر بر خند و گفتار تو
 و آن یکی میگفت ای روح روان جز تو مقصودم نباشد در جهان

عشق

عشق من بر جای و بر عضو تو نیست بر معین حسن اعضای تو نیست
 من هر جا که بیند از من نظر من هر اعضای تو بینم ترا
 هر یکی از عاشقان خوشش من ان بری میگفت بگر یک با پدر
 چون شنید او عشق ای جان از پدر آنکه عاشق شد بسم اندام تو
 و آنکه عاشق شد بر او مهر و دوست و آنکه چشم و ابرویت را عاشقت
 و آنکه عاشق شد بلبه های ترا و آنکه بر رفتار و نازت مایلست
 و آنکه بر خند پدنت عاشق شد و آنکه صادق میان نشان میگفت
 حال آن شوریدگان در پدر گفت بشنواز من ای جان پدر
 عاشق نفس خود دست او بی تو با سلامی میکن اورا مرحمت
 التفانی اندکی را الا بقست با کلام خوبش او ان کن و را
 با سلامی و کلامی قایلست با غضب او را نظر کردن بدت
 می شناسد هر که او خود ز پر کبست

تو مصاحب باش با او روز و شب
 مخمشین بشو با چنین بار غمیز
 رفت آن مهر و وی گفت سلام
 گفت ای آشفته و حیران عشق
 شکر کن که رفت ایام جفا
 که پدر گفتت سلام و پیر دعا
 تا که نان و هم نکت با هم خوریم
 گفت ای خورشید از رویت چهل
 هر چه فریانی بران باشم ما
 چون تو باشی هم هر چه مرد
 عاشق و معشوق با هم می شنند
 چون امام ان علق در خانه دید
 گفت که خوش آمدی ای با وفا
 در خور و در خواب و شادی و تعب
 هم درین شب میمان ساکنیم
 باد و صد نازان برک گفت سلام
 ای چو بیل در روز و شب تا لان عشق
 آمد آن روز صفا وقت وفا
 که قدم رنج کنی امشب با
 دایما با هم شدن مان در خوریم
 که ازین لطف تو کستم معجل
 زانکه امر تو بود چون جان ما
 من چه باشم پیش تو یک نامزد
 تا بخانه آن امام را بچند
 کرد استقبال در پیشش دوید
 که قدمت داد ما را صفا
 دست

دست آن عاشق گرفت و مکشید
 دلنوازی کرد و لطفیه با نمود
 پس بیاوردند پیش او طعام
 چونکه بخوردند نعمت آن کس
 عاشق بی دل چنان حیران ماند
 چونکه وقت خواب آمد آن ایام
 که بهم می خست با میهمان
 چون بچم خفتند آن حوری نژاد
 همچنان خفتند با هم تا سحر
 شد سحر گفتش پدر با صد نیاز
 زود چون برخواست آن روح روان
 چونکه جان خود از وی شنید جدا
 شد بحر از وجود خویشتن
 تا بصد ریح بر دوشش آن گزید
 زانکه در دعای عشقان بر دید بود
 که طعام اول بود آنکه کلام
 نعمت حق را تا خوانند بر بس
 که سخن گفتن و راطافت ماند
 با پس میگفت کای پدر تمام
 صدق او را تا کنی تو امتهان
 سینه بر سینه لبش بر لب نهاد
 لحک لجمی خوشتر و چون شکر
 کای پس بر خیز شد وقت نماز
 عاشقش میکرد آه و داد جان
 جسم خود را کرد جان ناز افرا
 زانکه جابل بود جسم پیرهن
 جابل

گر چنین عاشق شوی باشد روا
ورنه باشی در برابر اهل هوا
عاشق صادق چنان باشد که او
خویش را سازد فغان وصل هو
زانکه عاشق بی فنای خویش
نیست ممکن وصلتش با ما و من

شرح این بیت مناجاتی رحمت الله علیه که عشقت دلس که در دو جهان جلو میکند

عاشق و معشوق و عشق ای نکته دان
مجموع علم و عالم و معلوم دان
هر یک بودند اندر ابتدا
مجموعی گو میکند چندین صدا
هر صدایی را بود نام دگر
لیکن نایی یک بود تو خود تنگ
خواست نایی تا نماید هر مقام
زانکه علم موسمی بودش تمام
پنجگ نگر نیز از وی خاستست
پس صدایی تکلفت این راست
گفت ان دیگر صدرا کین توانست
بوسه لک کرد انیست ان دیگری
یک صدرا اتم سینی گفت او
یک نگاه و سهند و دیگر صبا

هر مقامی

هر مقامی را که بود اندر درون
عشق بود و عاشق و معشوق بی
عالم و معلوم خود هم علم بود
عالم و معلوم خود هم علم بود
در بطونش بد شیونان جهان
کس نبرد عشق در کون و مکان
از جمال و از جلال حسن خویش
بود مملو از صفات ذات خویش
ساخت معشوقی پر از او صاحب خود
خواست تا بیند گمان ذات خود
عشق عاشق شد چو حسن خویش بدید
چونکه معشوقی ز عشق آمد بدید
ناز را بنیاد کرد ان نایی مثال
چونکه در خود دید معشوق ان حال
زان شود عاشق مدام اندر غار
عشق از عاشق بسی کردش نیاز
عالم از علم با خود یار کرد
علم چون معلوم خود اظها کرد
رو برو باشند و ایم در حضور
که نباشد علم از معلوم دور
که جدا از خود نبیند علم خویش
زان بترسد عالم از معلوم خویش
بی عدد معلوم وی هم بی شمار
علم در بایست بی حد و کنار

عالم را از علم بخشید دید که
این سخن از علم فیزدنی من
من عشق یک جوان شوخ و شنگ
انچنان بی هوش و حیران کرد
تا نپسند جز که معلوم خود او
زانکه لا اوریت نصف علم من
این سخنها گویت چون این شک
ظاهر از مظهر نشانم فرق کرد

مناجات و نیاز

یا الهی عشق این درویش را
تا بتو بندیم بشنود
ای جهان را ای با او صاحب خویش
هر که بی عشق تو شد درد و خست
با غم و عشق خود ای یزدان پاک
زانکه از عشق تو چون گشته شوم
انچنان ده که نپسند خویش را
هم بتو گیرد بتو آید رود
دوزخ از قهر و بهشت از لطف خویش
بی تو عاشق را بهشت دوزخ است
آخر این درویش میکند هلاک
خون بهایم دیدن رویت شوم

حکایت عجیب و غریب

یک سپاهی بود در آنجا حصار
ملک و ممالک دولتش بزرگوار

بهم

بهم بجان شهر خود بود او نزر
بود او را یک سپهر همچون ملک
باد و چشم خویش بر دم آسمان
ان نه اختر بود بر روی فلک
حسن آن دلبر بیدری افتاب
گر بیدری آب حیوان لعل او
چون بسوسیدی لب لعلش شکر
چشم جادوش انچنان استاد بود
غمزه پیشش گذر کردی بر سنگ
چارده ساله بدان بدر صفا
گر بشب رفتی بان ماه منیر
بود کاران پری روی سر سحر
چون براه خویش رفتی با مرداد
اهل دنیا بود و صاحب کز و فر
که ندید مثل او چشم فلک
روز و شب در کوی او بیدار
بنگرندی روی او چشم ملک
از حجابت می شدی زیر کجا
خود روان کشتی بیای او برو
آب کشتی و نم اندی هیچ اثر
که زوی هاروت سحر می بود
در درون عتقان کردی درنگ
گویا از نور شسته جدا
شمع را حاجت نکشتی بگریه فقیر
در یکی مکتب همی کردی سفر
هر که دیدی روی آن صوری ترا

تا بیک ساعت بر فتنی هوش او
 چون بکنت رفتی در در خواندی
 کایش نه از بهر خواندن آمدست
 از قضا یک مولوی در دور و
 بس لطیف و دلکش گهری بید
 ان سپاهی زاده روزی در کشت
 چون بهوش آمد بکنت ای کردگار
 ذره حسن تو در این آب و گل
 که جمال مطلق آید عیان
 ان جمال مطلق تو در بیان
 داشت ان درویش عشق خود نماند
 لیک چون عشق آشتت ای یار من
 در میان خلق شوقش شد عیان
 در درون ساکن گشتی چون او
 کودکان و خواججه حیران مانندی
 بهر عارت کردن ما آمدست
 در سباحت آن شهری گذشت
 رخت خود را در ریگی فرو کشید
 دید ان درویش و از خود در کشت
 بر تو حسن تو کردم بی قرار
 میسر و از خلق عالم عقل دل
 زنده مخلوقی نماندی در جهان
 می نیارد عقل کل با صد زبان
 درد خود با هیچ کس هرگز نکفت
 نار را نتوان زهان کس داشتن
 که ز بهر که شد اشک او روان
 خلق

خلق گفتندی همه با یکدیگر
 با پدر میگفت غماز غنوی
 شب شب می خستند از فغان
 اشک چشم او ز غم چون جوی شد
 نه سخن گوید بکس نه یک کلام
 در زبانش نام احمد ورد او
 ان سپاهی زمین سخن شد عجوب
 از غضب غمید چون ببر و بلند
 یک بر او داشت گفتش ای اخی
 مولوی گشتن نشاید آشکار
 دعوتش کن یک شب ان درویش را
 که بعفت باشد و با صدق پاک
 و برود نفسانی و اهل هوا
 کین شد عاشق ان بسبب
 که عاشق محمد و مست این مولوی
 دو دانه او رود تا آسمان
 قامتش از درد همچون موی شد
 روز صایم باشد و شب در قیام
 عاشق پور تو شد ان تند خو
 که ز مردم داشتی بس ننگ و عار
 خواست تا در فحش بکشد بی درنگ
 خشم را بگذار بشنوز ز ره
 تا نباشی پیش مردم شرمسار
 امسها کن عشق ان دلبرش را
 از خدا ترس و مکن او را هلاک
 میکن از تن ان سرور اجدا

می کشیم و کس نبیند حال آن
 گفت رو امشب در ادبوت بکن
 رفت در نحو و بگفت ای مولوی
 من ز درویشان بدیدم حالها
 امشب ای درویش ما را ده شرف
 بو که از دل می رود دنیا ی دون
 زانکه با درویش همصفت شدن
 گفت آن درویش ای یار عزیز
 زانکه دانم کاستنای آن شاهی
 که بر بند از تن سرم با کیم نسبت
 هر کجا خواهی رویم ای یار خوب
 مرد و میرفتند اندر وقت شام
 چون سپاهی دید آن درویش را
 بهم شویم ایمن ز طعن مردمان
 تا ظهور آید شیخ این سخن
 ای تو سلطان جهان اخروی
 زان غلام اهل فقرم سالها
 که بد نیایم مای شد تلف
 با هم از تو ذوق حال اندرون
 لذت دین بخشد او را ذوالمن
 بر سر آیم فی بیجا چون باد تیر
 غمی و خویشی آن گسری
 مرد غم بهتر که با این در ذر سبت
 بو که بینم روی محبوب القلوب
 سوی خانه آن سپاهی شاد کام
 می نشاندش خود بنزد خویش را
 صورتاً

صورتاً تعظیم کرد اما چه سود
 گفت او را آن برادر کانی سلیم
 اول از امتهانش میکنم
 و ر بود صادق و را خدمت کنیم
 آن سپاهی گفت ای یار شقیق
 گفت میگویم تنها با پسر
 خویش را تسلیم میکن مینگر
 که بود تنفائی و شهوت پرست
 تا فرستم سوی اقلیم عدم
 که بسی در صورت درویش نیست
 گفت کما طاعة من ای پیر
 امد القدر پیششان طعام
 جملگان خوردند و خوان برداشتنند
 کشتن در رویش نیت کرده بود
 بس تا آنی کن درین کار عظیم
 که شود تنفائی او را می کشیم
 تا زین مقدمش از غم رهیم
 امتهان او چگونه است ای رفیق
 که بان درویش خراب کی سببر
 صادق و با خابست آن در پیر
 یکدشارت بس که یاران حاضر است
 که در از حد نیندازد قدم
 ملحد و زندیق و بهم شوهر است
 امتهانش میکنم تو خود شکر
 کوزه کوزه نعمت یزدان مدام
 بعد شکر خدا افراشتند

وقت خواب آمد بگفت او با پدر
 که بپیمهان حسب امشب تا سحر
 چون بجام خواب رفت از در آمدند
 نزد وی میرفت آن سر و بلند
 چونکه در پهلوش میرفت آفتاب
 خوشین غلطید او از جامه خواب
 غلط غلطان رفت و آن منده پیش
 دست خود میگرداند کردش
 چون کشید او عاشق خود در کنار
 آمد اندر لرزه چون برگ چنار
 ایچنان یک نعره زد از جان و دل
 که رسید آن روح اوزین جسم کل
 چونکه بشنیدن نعره آن فقیر
 آمدند در خانه با شمشیر و تیر
 تا کنندش پاره پاره بی درج
 هر یکی در دست خود بگرفت تیغ
 نزد او دیدندن پیشسته جوان
 زو او دیدندن پیشسته جوان
 مرید پر را گفت ای جانم پدر
 روح اوزین سخن شن کردش
 مردان در ویش و من از رفتش
 میخواست هم ز سیت اندر حسرتش
 میگرفت او پای های و شاد روان
 تابش و مادرش با صد فغان
 مادرش گفت ای تو نور دیدم
 حال تو چون شد که گریبان دیدم
 کنت مرد

گفت مردان عاشق در رویش
 ان محبت صادق و دلرباش من
 مردن او بر دلم داعی نهاد
 زانکه میرفت از جهان او نامراد
 که نکردم التفاتش یک زمان
 می خندیدم بر ویش یک زمان
 اندران گریه و را خوش بود
 تا سحر در خواب او می شوین بود
 چون سخن مردمان برخاستند
 وان گدای مرد را راستند
 چونکه در تابوت شد آن نامراد
 اندرون و او بی فتاد
 آمدند گفتند زود اندرون
 زانکه بخردم نو شد غایت نون
 پس دو ان در خانه رفت و کرده
 کین چه حالت و چه حکمت ای آله
 چون پدر را دید چشم ان سیر
 گفت ما را اینکس حق پدر
 که روم من زین جهان بی وفا
 نزد رب العالمین و مصطفی
 این سخن میگفت و جان میداد
 کل شئی هالک الا وجهه
 کرد فریاد و فغان و آه و واه
 که جهان از دور دایشان بشد سیاه
 گریه های مادرش شد ایچنان
 شد ز شکشان یکی جوئی دروان

بر دور چون دفن کردند از پیر
 رفت تا در قونیه و در پیش
 در حلب شد چند عمری می شمرد
 که شوی عاشق چنین شوای فقیر
 کانکه زنده ماند اندر وصل یار
 هر که خواهد که ببیند روی یار
 زانکه گفتست آن رسول کردگار
 چون بمیری زمین چهار روده صوم
 یابی آن دم وصل یار خوشین
 چونکه حق ببیند نبیند جز که حق
 که خدا بود و نبند چیزی دیگر
 اتفاق عاقلانست این بدان
 بی فنا بی خوشن با جانان وصال
 ترک کرد او مال و ملک و سیم در
 آتش او دم بدیم خود پیش شد
 و ز حلب می رفت در سبزه دود
 بلکه پیش از مردنت از خود بگیر
 نیست صادق هست این چهار
 گو بگیر او را زده حس و چهار
 تا غیر دگس نبیند روی یار
 هم ز مردن میبری و بنوم این شناس
 بشوی بینی روی بی خوشین
 شد چنانکه بود اندر سابق
 انجانست هم کنون تو خود
 که فنا شد وصل جان از دیان
 خود محال اند محال اندر محال

مناجات

مناجات دنیا ز

ای خدا ای لم یزل ای لا ینزال
 از روی فیزد وصال و اتصال
 اوکی تو اول بی انتها
 قوتی ده مرین درویش را
 زانکه خود بینی گناه اگر است
 ای خداوند ای کریم ای کار ساز
 عشق می ده ای رحیم ای ذوالمنن
 ای منزه از وصال و اتصال
 از روی سبحان ربی و تعال
 آخری تو آخری ابتدا
 تا نبیند درد و عالم خویش را
 هر که فانی گشت و از خود بر
 تو ربان ما از ما ای بی نیاز
 که بر ما اندر از خویش

بیان اتفاق الهی

از عمر بشنور وایت میکنند
 که بفرمودان بنی بی ندید
 بر ملائکه خوف و لرزه افتاد
 با خدا گفتند کای پروردگار
 که ز خوف وی صفا از ما برفت
 و ز رسول حق حکایت میکنند
 کان زمانه موت راجع آفرید
 هر یکی از همیشه در غم افتاد
 بهر که مخلوق شد این یادگار
 بیست او سوخت ما را بچو

حق تعالی گفت ای روحانیان
 موت را هر دم نمی میکنند
 که بگویند آن اجل الله لائت
 زانکه از سوز درون و شوق دل
 می نخواهد بودن اینجا یک نفس
 زین روزندان آمد در خوشبخت
 زان بگفتست آن رسول کرد کار
 روز و وصل یار داند فوت خود
 روز مردن ز شتیاق جانستان
 پس ملائکه گفت ای رب رحیم
 که ز شوق و اشتیاق روی تو
 در تعجب ماندیم از عشق شان
 یا الهی عرض کن ارواح شان
 هست ما را بندهگان و شیخان
 به مجبور عه نوش جان خود کنند
 تعزیه دانند از عشاق ذات
 که ببینند حسن حق بی آب و گل
 زانکه بگفتست این جهان و آن نفس
 که شهان از حبس دارند عیار و ننگ
 موت را که تخفیه مؤمن شمار
 مرد بهر روح خود با موت خود
 چشم باز و منتظر باشد گستان
 عاشقانت چه کسانند ای کریم
 موت را نوشند چون جرعه ز تو
 که خواهند این حیات و این جهان
 تا محبتان تو ببینیم این زمان

حق

حق تعالی روح ایشان عرضه کرد
 روح انگرس در آن عرضه قواد
 زین جهان چون روح او بران
 برد و نوشت این شهیدان عشق
 شد شهیدان یک زینج کافران
 پس شهید عشق عالی تر بود
 که دلش از عشقش فرو نترسود
 بیان این حدیث قدسی که من اجتنبی قتلته و من قتلته فانادیت
 حق تعالی فرمود است ای بندگان
 که مرا اود دوست دارد اندکی
 سازمش آزاد از قید جهان
 بی کسش سازم ز خویش و مهدی
 چون بمن الفت گرفت از روی دل
 غیر من هرگز نبیند در جهان
 ان قدیم و لا یزال می و فرد
 از شهیدان باشد آخر در جهاد
 بسم در آن معروض مفرح بنمود
 یک شهید کافر و دیگر عشق
 وان دیگر از تبع عشق جانستان
 که دلش از عشقش فرو نترسود

از جهان از کمال حسن و آن

بس من در دوست دارم چنان
 سمع او باشم که با من شنود
 دست او باشم بمن کبر اشود
 چون چنین باشند با من چنان
 خود گشتم شاق خود را بی ندم
 خونهای شان جمال من بود
 انجان حیران دیدار منند
 که بجز روی جبینم ننگرند

مناجات و نیایش

ای خدا ای پادشاه بی ندید
 مانع و معطلی تو بی دراز جان
 که تو بدهی میدی به عالم مرا
 عشق خود می ده مرا این درویش را
 ای غفور و ای شکور و ای مجید
 قابض و باسطا تو بی درد و جهان
 ورتوندی هیچ کس ندید مرا
 این فقیر و در بر دلریش را
 که بجز عاشق نباشد دیدت

بهنر

بهنر از عشقت نباشد بار خار
 که نبیند روی تو جز عشق تو
 عشق را زان بند و چاکر گشتم
 که ندیم تو همان عشقت بس
 تا اهلیدش بنیعت سی صد هزار
 دین و ایمانم از آن شد عشق تو
 با علم عشق تو هم ملت شدم
 دیدن رویت همان عشقت بس

حکایت شاه جهان پناه و عاشق شدن او

پادشاهی بود در ایام ما
 خادم کعبه و مدینه بود او
 محسن اهل هدایت بود او
 سرخ سینه تاج خود می دوستی
 ان بند کسب کس تاج بیرون
 عارف و کامل بدان شاه جهان
 بود او را یک پری پیکر ملک
 کل شرم روی او صد بار شد
 سایه یزدان بدو سلطان ما
 بیم مطیع شرع احمد بود او
 قانع اهل ضلالت بود او
 بلکه بر خوفش آتش سوختی
 بد زبان آتش خوف درون
 شاکه بود او از صاحب دلان
 که خد بردی برو چشم فلک
 لعل از شرفش در خار شد

بود سرو از قامت او با بکل
 سیرت او بود همچون حسن او
 یادش را بود غلمان بی حساس
 لیک میل خاطر شاه جهان
 اندک اندک میل او از حد گذشت
 دل بود از یاد شاهان حسناز
 ایچنان کشف شد شاه جهان
 از حد مجناست این دور فلک
 یک بهانه سافت رت کار ساز
 که چو عشق دور روز دل نهد
 چیست با این ذره میل افتاب
 عشق باید با جمال کم نزل
 زانکه آن نیردان و حلاق مجید
 پیش لعلش قند گشته مضمحل
 خوب روی نیک خوی مشک مو
 بر یکی در حسن و خوبی آفتاب
 بود با او بیشتر از دیگران
 عشق روی غلام خوش گشت
 بچو شمع محمود در احسن ایاز
 که بخوردی بی حضورش آب تان
 که جدا سازد ملک را از ملک
 تا رسید آن شاه عشق مجاز
 حسن باقی راز دل بیرون نهد
 چیست میل بحر با این قطرات
 بهر این عشق افرید عزوجل
 بجز عشق خویش این خلق افرید
 صدق

صدق این که خواهی ای شاهان
 که عبادت با محبت کاملست
 کرد پیش عارف این خلق جهان
 لیک بر مظهر محبت شد مجاز
 ظاهر اما عین باطن است
 ظاهر و باطن بجز حق نیست
 این همه ظاهر که بینی فانیت
 بس بر آنکه عشق باقی باقیست
 دل بغانی دادن ز خود نیست
 بیان گشته شدن محبوب پادشاه
 بازی دور فلک بین تا کرد
 بشنوا کنون ظلم این دور فلک
 یک زبری داشت شاه حق پاسبان
 ما خلقت الجن و الانس بخوان
 عشق هم بی معرفت بی حاصلست
 مظهر اسمای حقند بی گمان
 عشق با ظاهری حقیقت و نیاز
 باطن آینه ظاهر آمده است
 می ندانند کس این هر دو الهوس
 لیک باطن معنی است و باقیست
 عشق بر فانی جو فانی فانیت
 ما سواد عشق را محبوب نیست

ارتش را انجنان بر دوسه
 حتی بودش چنانکه یک زمان
 کر یکی او بختی او بختی
 از حماقت ان لعین بی فرد
 آتش فتنه چنان افروخت
 حیدر میگردد ان جاهل وزیر
 که خرد از خوبرو این کرده بود
 اختیار جمع کرد و مال داد
 اختیار گفت اول بن کلام
 هیچ لایق باشد ای یاران ما
 زانکه حکم اوست حکم پادشاه
 در زبان خلق عالم افتاد
 همی بیاید اتفاقی میکنیم
 که ندادی جاهی بی دینار و زر
 غایب خود را ندادی باسکان
 در همه حبلی بده میکنی
 فتنه که خفته بدیدارگر
 که بسی از بی گناهان سوخت
 نماند افتد و در از ان ماه منبر
 که التفت شاه از ایدر بود
 بست با هم عهد و میثاق فساد
 بشنود اکنون ز من این کلام
 که شود موسی کنون سلطان
 دایما با او شود بی گناه و گناه
 که عاقل موسی شد سلطان مراد
 که رشاه ان ماه را طالب شویم
 چون

چون بیاید پاره پاره میشکند
 ای وزیر ما بگفتند اشقیبا
 ما چنان گفتیم اندر انجنان
 پس رجب بخواست موسی را رشاه
 تا با و گویم ز سرار و روز
 پس ملک میگفت فردا با مراد
 چون سخن پادشاه کامران
 چون بدیدند ان روح چون افتاب
 حمد آوردند و کردند شهادت
 ان وجود نازکش را بی دریغ
 ان بن سپین بخوان مر جان شد
 چشم او بی نور چون نرسید
 دید باز و منتظر بود او به راه

هر چه با او با و قتلش میکنیم
 میگشیم از با شد او خود اولیا
 که نه دفتر دار ماند حسن
 که مرابرت فردا چاشنگاه
 بخشش بهم لعل و گوهر هم کنوز
 می فرستم پیش ان حوری تزاو
 می فرست موسی پیش فیصلیان
 روح و فریاد کردند از کلاب
 روح او میرفت تا غم شجید
 یک چرخ می زدوی دیگر بدین
 جسم سیرین لاله نمان شد
 بود ناظر لیک بس بی حس شده
 بو که بیند حال من ان پادشاه

که چو خون خسب درین اندام پاک
 از شکر گفت رخ خود گشته خموش
 هر که دیدش ایچنان افتاد و خوار
 خفته چون در پیش عمر بیان کند
 بر کسش گرد آمده خلق جهان
 چون شنید این قصه گویش پادشاه
 آه کرد و اشک بر رویش افتاد
 گفت ای غنچه دایم چون شری
 بنع و خجری زودندان کافران
 جونی ای کرد و نام ز بر خاک
 ز کسست تو بر شد از تراب
 رشنه لولوی پوی گشته شد
 چون شد آن لیسهای شکرهای تو
 همچو لاله غرق خون بر روی خاک
 خون رخسار گشته او را پرده پوش
 از ترحم میگرستی زار زار
 بو که شاه هم بیند و رحمت کند
 هر یکی از بهردی کردی فغان
 بر کشید از سوز دل و دود سیاه
 در درویشش آتش فرقت افتاد
 چشم من رویت بیند چون شری
 ان کل اندام ترا از بدرگان
 بر زمین بچسبی ای اندام پاک
 آفتاب روی تو شد در سجاب
 رونق بازار پشنگه شد
 شد خاک کوران اعضای تو

ای در بنیامی بنیم روی تو
 با خدا می گفت آن پادشاه جهان
 ایچنانم ده امان تو با اسلام
 سر به برید آن کمان ای عاقبت
 مهر کرد آن بدر کمان یکدیگر
 چون وزیرش گشت و در دروغ براند
 مان کوهی حسابش یافتند
 هر چه کرد از فتنه رای آن بد وزیر
 هر چه کار و مرد در این گشت زار
 که بکاری از حسد تو بغض وین
 که رحمت کاری با اخلاق پاک
 چو چنین است هر چه بخوای بکار
 زانکه هر خود کنی هر چه کنی
 حسرت دیگر نبودیم موی تو
 یا الهی یا رحیم و مستعان
 که ستانم زان خنجر انتقام
 شد از ایشان نیست راهی
 بی توقف مهر خون آن ملک
 خونهای موسی از قارون ستاند
 مهر خون آن ملک برداشتند
 بر سر او آمد و شد پای کسیر
 بدرود در عاقبت از وی غار
 مار و عقرب می شود زیر زمین
 حور و غلمان می شود در زیر خاک
 خواه کل میکار و خواهی خار کار
 نه ز بهر دیگران تو می کنی

ساجات و نیاز

ای خدای فاعل مطلق تویی خالق افعال کلی خود تویی
 تو مریدی در همه کار جهان که چه را می بینی از عاصیان
 کن میر کار نیک این بند را کن معترت کار بد افکنند را
 عشق تو عاصی شدن مانع شود جز رضای تو دیگر قانع شود
 عشق همچون رسولت و نبی عشق تو چندیست پس صاحب دلی
 از وجودم عشق خود اظها کن ای تو خلاق جهان از امر کن
 تا که عشق تو شود عاشق سرا من نباشم هیچ در بر دو کرا

تمه قصه درویش و حال مال و

ان که که گفته شد در ابتدا از حضور شیخ خود نشدی جدا
 در درون از شیخ ذوقی یافتی نور علم شیخ بر روی تافتی
 همت شیخ چنان بر روی فتاد که امام خویش گردان و ستاد
 هم قزاقت کرد انرا سالها بس که امانتش بید و حالها

روز و

روز و شب در خدمت استاد بود علم و حکمت معرفت از وی شنود
 شد که از بهمت ان اولیا همچو مس که زر شود از کیمیا
 چونکه شیخش دیدان درویش را که فنا می ساخت جسم خویش را
 می مانند شیخ با سواسته در ضمیر شد درویش صاف چون بدر میسر
 در راه خود خویش اغیاری مانند جز وجود مطلق بار کا مانند
 شد فنا درویش و از فانی فنا لاشد او چون رفت از نقطه فنا
 بعد نور بقای حق بتافت تا بقا با الله ان درویش یافت
 همت مرشد چنان شد که خدا هم بهیچ آورد و کردش مقننا
 چند سال او بر چنین احوال بود نزد مرشد کنج مال مال بود
 روزها چون عبید و شیخها فقر بود سر مولانا از شیخش رونمود
 بود ان درویش دایم عشق باز با جمال حق درین کون مجاز
 سیر کردی شمس در دره سیر کردی بحر را در قطر
 ان که او صاحبی از روی دل سیر کردی حسن او در آب و گل

زانکه هر چه هست در کون و مکان
 مظهر حسن حقند این کلر خان
 مظهر عدل حقند این عادلان
 مظهر اعطای حقند عطیان
 مظهر لیسیم لطیفست این بهار
 مظهر اسم فضل شد کافران
 مظهر لیسیم حقست این جهان
 چون کاشد می شود دیدش یقین
 نور حق پر بیند افلاک و زمین

وصیت شیخ اسمعیل قدس الله روحه الجلیل

روزی از قطب بجان عمر خویش
 جمع می آورد در درویش
 پس زبان بکشد و گفت آن معنی
 بشنوید ای عاشقان مولوی
 که سفر افتاد ما را عشق قریب
 زین حراب آباد تا نزد حبیب
 زانکه امشب پیر مولانای ما
 لطف کرد و گفت ای فرزندان ما

حق ز نوراضی شود در یوم دین
 بعد در نزد خود می آورید
 من به پایوس وی افتادم برو
 نزد امامی ای چند این دوری
 کفتم ای سلطان عشاق خدا
 حال درویشان و باران شود
 گفت قاری را خلیفه کن که او
 زین بدانستم که عمرم شد تمام
 این وصیت را که گفتم بشنوید
 پس بدان درویش میگفت ای امین
 دست بردار و دعا میکنم مرا
 چشم گریان گفت درویش ای آل
 از حق عن شیخ وارثه باغفور
 که نوا حیا کرده و ما را چنین
 در کنار خوشبختی ما را کشید
 وی کسرم برداشت گفت ای نیکو
 که ز حد میرفت خود ما بجوری
 مر شمارا باد جان من خدا
 رهبر راه فنا خود که شود
 راه درویشان نماید مویبو
 بهر این گفتم شمارا این کلام
 تا شما در راه حق کامل شوید
 که خلیفه من نویی در راه دین
 تا کند رحمت بسی بزوان سرا
 ای کریم و ای رحیم ای پادشاه
 بهم جمال خود نماید ای اشکور

در میان جنت فردوس دار
 چونکه در پیش این دعا تمام کرد
 گفت ای وارنده کون و مکان
 مظهر اسم هدایت کن شها
 تا براه شرع احمدی روند
 بعد روزی چند آن کان صفا
 رفت عند سیک مقتدر
 رحمه الله علیه واسمه
 شد خلیفه آن که ابا امیر پیر
 مفتی و شرع محمدان حسین
 بود اندر جا رنذیب شیخ او
 گفت آن مفتی و شرع مصطفی
 کین وصیت دارد در تحویل باش
 مست دیدارت شود ای کرد کار
 شیخ دست خویش بر می داشت فرد
 رحم کن بر علققان و مؤمنان
 جمله در اویشان و اخوان صفا
 بی سقوط و بی صبوط و بی گزند
 نقل کرد او زین جهان بی وفا
 زین جهان و حس او شد مستتر
 روضه او باد نور لامعه
 بهم با مر شیخ اسلام کبیر
 که کثرت یافت با او زین و زین
 گفت شیخ اسلام زین تاریخ او
 وارث علم نبی و مر تصنی
 تو خلیفه شیخ اسمعیل باش

رو بجای شیخ خود ای مولوی نقل میکن مشنوی مشنوی
 رو بجای نقل کن در جای پیر در دعا ما را و اول را یاد گیر
 گفت سمعاً طاعة ای شیخ دین روز و شب گویم دعا با توین
 ای کریم و ای اله العالمین رحم کن بر مؤمنین و مسلمین
 رحم کن بر امت احمدی عفو کن عاصیان این امت همه
 چونکه دید در این کتاب عارفین
 نام او گفتند انیس العاشقین
 تحت عنی ید مؤلفه با ستوانه رتبه
 والمنت لله

صاحب و مالک علی بن
مصطفی الشیرازی

یمنی در تمام سکا صد و شصت و شش
مالک او یعنی سن او که هر یک از آن
روز قضا اولان اهل مکه و بیکر اولسون
نویسنده که نامه واره اول است

یا علی رحمتک دریا

ای صاحب و مالک علی بن
مصطفی الشیرازی

۱۶

ای صاحب و مالک علی بن
مصطفی الشیرازی

عسکام دل احمد

ای صاحب و مالک علی بن
مصطفی الشیرازی

۱۶

قوانا

بیرگه ججه ایله و نیت در بری دروند



Süleymaniye U Kütüphanesi

Kisim *Şerhat ef.*

Yeni Kayıt No

Eski Kayıt No

3880